

# فصل دوم : پیژامه



اعترافات تکان دهنده یک عذب اوقلی  
«بیست و نه سال تنهایی»

نویسنده : محمد مهدی عزیزمحمدی

 Azizmohammadii  
CONTENTII  
[www.contentii.ir](http://www.contentii.ir)

شهرزاد دختر مریم خانم، خیاط محلمون بود که تقریباً تمام زنانی کوچه مشتریش بودند. مریم خانم زن خیلی با ادب و با شخصیتی بود. شوهرش علی آقا توی کوچه امون بقالی و ماست‌بندی داشت و خیلی ماستای خوشمزه ای درست می‌کرد و از شش تا محله اونورترم مشتری داشت. علی آقا و مریم خانم به جز شهرزاد چهارتا پسر بزرگ‌تر هم داشتن. شهریار و شهاب و شاهرخ و شاهین. حضور این چهار برادر که شبیه دالتون‌ها بودند، یک عامل بازدارنده برای هر گونه نزدیک شدن به شهرزاد بود و به نوعی بازی با مرگ به حساب می‌ومد.

لذا نزدیک شدن به شهرزاد نیازمند بررسی‌ها و برنامه‌ریزی‌های چندجانبه و استراتژیک بود. شهرزاد خیلی بامزه بود. مامانش همیشه برایش لباسای قشنگ رنگی رنگی می‌دوخت. چشمای درشت میشی رنگی داشت و موهای فرفری قهوه‌ای و همیشه یه گل سر زرد خوشگل کنار موهاش بود. شهرزاد با اختلاف فراوان هنری‌ترین چهره بین دخترای درب و داغون محله رو داشت. اونوقتا هنوز دنیا مو فرفری‌ها رو به رسمیت نمی‌شناخت و روز و انجمن نداشتن و به طور کلی، موی فر داشتن معلولیت محسوب می‌شد. منم که موهام فر بود، عضوی از جامعه معلولین کوچه بودم و چون تعدادمون در اقلیت بود، خیلی آدم حسابمون نمی‌کردن. همون موقع‌ها بود که لقب "اسکاچ" رو به من دادن. لقبی که در مراسم‌های آیینی پررنگ‌تر می‌شد. مثلاً در ماه محرم، روزی سی نفر جمله‌ی لوس و بی‌مغز و از تهی سرشار "محمد شب نذری داریم آخر شب بیا با سر برو تو دیگ" رو بهم می‌گفتن. اما شهرزاد چون دختر بود و هم چنین چهارتا برادر جان‌بر کف داشت، دعوت به این جریانات نمی‌شد. اما محسن برای تکمیل رزومه‌اش، هیچ فیلترینگ خاصی نداشت و عزمشو جزم کرده بود تا شهرزاد رو هم به مسلخ دکتر بازی بکشونه. ولی شهرزاد خیلی در دسترس نبود و علاوه بر اون باهوش‌تر از این حرفا بود که بخواد خام این بازی‌ها بشه و خیلی هم از برادرش می‌ترسید. فردا صبح محسن به مدرسه رفت و من ترسون و لرزون رفتم خونمون. مادرم درو باز کرد و با خشم نگام کرد ولی حرکتی نکرد و فقط با سر بهم اشاره کرد که بیام تو. یواش کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقم و فکر کردم. به همه چیز فکر کردم. به اتفاقات این چند روز و مهناز خانم و نازگل و شهرزاد... شهرزاد اما خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود. اتفاقات زیادی باعث می‌شد که به شهرزاد بیشتر فکر کنم. هر دومون جزو جامعه معلولین مو فرفری محله بودیم، همسن بودیم. مادرم مشتری ثابت مادرش بود، چهره‌ی هنری و خاصی داشت و از همه مهم‌تر یک دیدگاه کلاسیک بازاریابی

بود. من به خودی خود از رقبا عقب بودم و شهرزاد دست نیافتنی که چهارتا برادر قلچماق و بی اعصاب، ازش حمایت می‌کردند، هدف خوبی بود تا بتونم تمام کم و کسری‌هامو جبران کنم و اسمم در کنار بزرگانی چون محسن دایی، شهرام پسر عمه عفت، میلاد پسر خاله فتانه دوست مامانم و علیرضا نوه خاله بابام بدرخشه. بازار عرضه و تقاضا به شدت پویا بود. مزیت های رقابتی هم متنوع و چشم نواز ولی من در این بازار پویا خیلی منفعل بودم و شهرزاد بهترین هدف برای اقتدار نمایی من محسوب می‌شد. از اونجاییکه هنوز سواد خوندن و نوشتن نداشتم، مجبور بودم همه چیز رو توی ذهنم برنامه ریزی و تدوین کنم و طی یک استراتژی راهبردی دست به کار بشم. خیلی فکر کردم. انواع روش ها رو توی ذهنم مرور کردم و تست های مختلفی انجام دادم. چیزی که مشخص بود این بود که باید هرچه سریع‌تر دست به کار بشم و اقدام به ارتباط سازی کنم. به همین خاطر همه راه ها رو بررسی کردم. شهرزاد بیشتر وقت ها توی خونه بود و من باید راهی پیدا می‌کردم تا خودم رو به داخل خونشون برسونم. اگر خونه علی آقا ماست‌بند رو تروا فرض کنیم، من نیاز به یک اسب چوبی داشتم تا بتونم درون خونشون رخنه کنم. زمانیکه مشغول طوفان فکری بودم، یک واژه مثل قلاب منو به خودش وصل کرد:

### **بیرجامه ... بله بیرجامه بهترین راه بود.**

اسب چوبی تروا که دنبالش بودم، همین بیرجامه بود. یادم اومد که مادرم وقتی تکه های لباسش اضافی میومد اونارو تبدیل به دستگیره و دم کنی و دستمال واسه تمیزکاری می‌کرد. مثلا دستگیره قابلمه‌های آشپزخونه‌امون، از کت و شلوار عروسی بابا و مامانم بود. تصمیم گرفتم تا به مادرم بگم به مریم خانم بگه از اضافی لباس هاش برای من بیرجامه بدوزه. این تصمیم هم از سری تصمیمات غیر حرفه‌ای من در مقوله ازدواج حساب میشه چون تبعات مناسبی نداشت. بعد از اینکه تصمیم رو قطعی کردم، راسخ قدم از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. مادرم داشت ناهار درست می‌کرد. کنارش ایستادم. یه نگاه غضب آلودی بهم کرد و گفت: خیلی کار دیشبت بد بود. منم قیافه امو شبیه گربه های تو کوچه کردم و گفتم: بله... کار من اشتباه بود. لطفا منو ببخشید. مادرمم بی‌توجه بهم گفت: همین که فهمیدی کارت درست نبوده کافیه. بعد در قابلمه رو بست و رفت پشت میز آشپزخونه نشست و در حالیکه خیار پوست می‌کند، در مورد حریم خصوصی آدم‌ها و به خصوص دخترا برای من صحبت کرد و توضیحات مختصر و مفیدی به من داد. وقت ناهار که شد، سر سفره بهش گفتم: مامان، میشه به مریم خانم بگی یکی از

اون بیرجامه‌هایی که بابا داره رو برای من بدوزه. مادرم اول کلی خندید و گفت: بیرجامه نه ... پیژامه. بعدش پرسید: حالا چرا از اونا؟ اونا که به درد تو نمی‌خوره. برای بابا خوبه. برای تو یه شلوار ورزشی خوشگل می‌خرم. اما من مخالفت کردم و گفتم که دلم می‌خواد بیرجامه داشته باشم، که ای کاش نمی‌کردم. مادرم موافقت کرد و گفت که قرار چند روز دیگه بره پیشش و برای عروسی دختر عموم کت و دامن بدوزه. منم کلی خوشحال شدم و گفتم به مریم خانم بگو با اضافی پارچه های لباس برای من بیرجامه بدوزه. مادرم گفت: با اونا که نمیشه. می‌ریم برای تو و بابات پارچه جدا می‌گیریم. همین اتفاق هم افتاد. چند روز بعد همراه مادرم به خونه ی مریم خانم رفتیم تا اندازه های منو در بیار. اون روز شهرزادم بود. مریم خانم اول اندازه های منو زد و نوبت مامانم شد. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش شهرزاد نشستم. هرچی منتظر موندم حرفی بزنه چیزی نگفت. نهایتاً خودم سر بحث رو باز کردم و گفتم: توام بیرجامه داری؟ شهرزاد ابرویی بالا انداخت و گفت: نه... بیرجامه مال مرداس. زنا دامن می‌پوشن. به ضرس قاطع می‌تونم بگم بهترین جوابی که باید می‌شنیدم رو شنیدم. بعضی کلمات هستن که به خودی خود مهم نیستن. اما محور مهمی برای کشوندن بحث به جاهایی که تو دوست داری به حساب میان و کلمه دامنم از همون جوابا بود. همینکه شهرزاد گفت زنا باید دامن بیوشن، من پرسیدم دامن چیه؟ شهرزاد گفت: یعنی نمیدونی دامن چیه؟ مگه مامانت نداره؟ گفتم نه... مامانم توی خونه بیرجامه میپوشه. شهرزاد با تعجبم نگاهی به من کرد و گفت مامانت بیرجامه می‌پوشه؟ منم با اقتدار گفتم: بلهه... بعد ها که بزرگ تر شدم و به جواب خودم فکر کردم، از تصور مادرم در پیژامه مردانه ی راه‌راه همراه با روسری، روده بر می‌شدم. شهرزاد اون روز یه شلوار دخترونه بنفش پوشیده بود. از اونجاییکه فکر کرده بود من خیلی تخته‌ام، منو به کمد لباس هاش برد تا دامناش رو نشونم بده. هر لحظه خودم رو به هدف نزدیک‌تر می‌دیدم. توی تصوراتم محسن، شهرام، میلاد و علیرضا رو می‌دیدم که توی راهرویی که به یه سن بزرگ ختم میشه، دارن واسم کف میزنن و سرشون رو به نشونه تایید تکون میدن و مشتاشون رو به نشونه موفقیت بالا میارن. توی تصورات خودم غرق بودم که متوجه شدم شهرزاد صدام می‌کنه. وقتی به خودم اومدم دیدم توی اتاق و پای کمد لباس های شهرزاد هستیم. یکی یکی دامن هاش رو بیرون می‌آورد و نشونم می‌داد. یک نکته رو اینجا باید خدمتون عرض کنم. متخصصین بازنشسته آمپول بازی می‌دونند که دامن، آزادی عمل رو بیشتر می‌کرد و پوشش مناسب‌تری به حساب می‌ومد و در مقابل جوراب شلواری‌های مسخره‌ی تنگ در دهه هفتاد بسیار مرسوم بود،

من حالم از شون بهم می‌خورد، بدترین پوشش ممکن برای اهداف پسرها بود. برگردیم به اتاق شهرزاد... با خودم تصمیم گرفتم که اون روز حرفی نزنم و تصمیم هیجانی نگیرم و حلیمانه‌تر رفتار کنم. اسم این سیاست حرفه ایم رو گذاشتم " شروع خوب " همونجا در جهت اعتماد سازی بحث رو به پایان رسوندم و برگشتیم پیش مادرم و مریم خانم و قرار شد چهار روز بعد بیایم و بیرجامه منو تحویل بگیریم. در تمام این چهار روز، استراتژی های مهم و کلیه روندها و رویه‌ها رو با در نظر گرفتن تمام جوانب بررسی کردم و سعی کردم بهترین پیش بینی ها رو انجام بدم. روز چهارم فرا رسید و من برای هر پیشامدی آماده بودم. خیلی خوب یادمه که سه شنبه ساعت ده صبح با مادرم به خونه ی مریم خانم رفتیم تا من بیرجامه‌ام رو امتحان کنم. بر اساس شواهد و قرائن و مستندات که از قبل رصد کرده بودم، روز سه شنبه، ساعت ده صبح، شهریار و شهاب و شاهرخ و شاهین مدرسه بودند و علی آقا هم داخل مغازه بود و این ساعت، گلدن تایم یا همون زمان طلایی برای هر اقدامی محسوب می‌شد. به خونه ی مریم خانم رسیدیم. شهرزاد در رو باز کرد و داخل رفتیم. مریم خانم، مشغول بررسی لباس مادرم شد و این بهترین فرصت بود تا با شهرزاد بریم توی اتاقش و در مورد دامن و الباقی پوشش‌های دخترانه یک جلسه مفید داشته باشیم. کنار شهرزاد رفتم و ازش خواستم تا به اتاقش بریم و بقیه لباس هاش رو ببینیم. شهرزاد قبول کرد. وارد اتاق شهرزاد شدیم، پای کمدش نشستیم و اون دوباره دامن هاشو به من نشون داد. خیلی محترمانه ازش خواستم یکی از دامن ها رو بپوشه تا ببینم چه شکلی میشه. با توجه به مقوله " شروع خوب " و اعتماد سازی که انجام داده بودم، این درخواست من با استقبال شهرزاد رو به رو شد. دامنش رو روی شلوارش پوشید و بعد شلوارش رو درآورد. نمی‌تونم براتون بگم لحظه‌ای که داشت شلوارش رو پایین می‌آورد، چه حسی داشتم. قلبم در حال بیرون پریدن از قفسه سینه ام بود. مدام تصویر اسلوموشن محسن و شهرام و میلاد و علیرضا رو می‌دیدم که دارم تشویقم می‌کنن و سرشونو به نشونه تحسین تکون میدن. تصویر دخترای محل رو می‌دیدم که نگاهم می‌کنن و در گوشی باهم حرف می‌زنن و خودشونو کج و راست می‌کنن و بهم چشمک می‌زنن. منم بی توجه بهشون به سمت سین میرم. هیجان دونده ای رو داشتم که توی المپیک، ۱۰ متر پایانی مسیر رو طی میکنه و کاملاً بریده. اونجا هم میلاد و علیرضا و شهرام و محسن با خشم و هیجان کنارم می‌دویدن و دادن می‌زدن برووو... بروووو دیگه تمووووومه... صدای شهرزاد، رشته افکارم رو پاره کرد و برگشتم توی اتاق، کنار کمد لباس ها. هم چنان قلبم تند تند میزد. شهرزاد گفت : بین دامنمو... بین چقدر قشنگه... منم

نگاهش کردم و گفتم : .....چقدر خوشگله... خوش به حالت. از اونجاییکه نمی‌دونستم چطوری بحث دکتر بازی رو باز کنم، درباره آینده ازش سوال کردم. پرسیدم تو دوست داری بزرگ شدی چه کاره بشی؟ شهرزاد گفت : دوست دارم معلم بشم. تو چی؟ من جواب دادم : می‌خوام دکتر بشم. در اون سال‌ها گفتن کلمه دکتر، بی برو، برگرد، تداعی کلمه دکتر بازی بود. به همین دلیل ثانیه‌هایی در سکوت سپری شد تا بالاخره یه چیزی به فکرم رسید. بهش گفتم دوست داری دکتر بودن رو یادت بدم؟ قبل از اینکه شهرزاد جواب بده، مریم خانم وارد اتاق شد و گفت : آقا محمد بیا شلوارتو بپوش ببین دوست داری یا نه؟

### اسب تروآ آماده شده بود

وارد حال شدیم، مریم خانم با صدای بلند گفت : یه پیژامه واسه آقا محمد دوختم که بیوشه و کیف کنه. دست کرد لای لباسا و پیژامه منو بیرون کشید. بهم گفت که می‌تونم برم پشت اون پرده و بیوشمش. رفتم پشت پرده و لباسمو درآوردم و پیژامه رو پوشیدم. از پشت پرده بیرون اومدم و خوشحال در حال رفتن به سمت مادرم و مریم خانم بودم که برای یک لحظه چشمم به آینه افتاد و چیزی که دیدم متوقفم کرد. چند قدم به عقب برگشتم. خیلی آهسته سرم رو بلند کردم. غیر قابل باور بود. مهناز خانم در دوختن لباس های زنانه بینظیر بود و کسی هم در این مورد شکی نداشت. اما انگار، هیچ کدوم از مبانی زیبایی شناسی لباس های مردانه رو نمی‌شناخت. پیژامه من به قدری مضحک و زشت و زننده بود که حتی من با اون سن کم این رو می‌فهمیدم. فاق پیژامه به درازای کهکشان راه شیری بود، طوری که کشش افتاده بود روی جناق سینه ام. پاچه های خیلی گشادی هم داشت. شبیه عمو اکبر، عموی مادرم شده بودم که همیشه شلوارشو تا گردن بالا می‌کشید...

تصمیم گرفتم که برم و این لکه ننگ رو از تنم در بیارم که صدای قهقهه‌های مادرم و مریم خانم و شهرزاد منو متوقف کرد. مریم خانم کبود شده بود و داشت زمینو چنگ مینداخت، مادرم داشت با کف دست می‌کوبید روی پاهاش، شهرزادم کف خونه قلت میزد. در دنیا، چیزهایی هست که از اونا مهم تر هیچ چیزی نیست. یکیشون غرور یه مرده... غرور و شخصیت من در اون لحظه به طور کامل از بین رفت. حال بدی بود... هرگز یادم نمیره... مثل یک گرگ گرسنه نگاهشون می‌کردم. مطمئن بودم به محض اینکه اوضاع

آروم بشه، خیلی ها رو زخمی می کنم. تصمیم گرفتم هیجانی رفتار نکنم و به همین خاطر، غیظم رو کظم کردم. تمام تمرکز رو روی هدفم گذاشتم. وقتی خنده ها و عریبه های مادرم و مریم خانم و شهرزاد تموم شد. شهرزاد رو صدا کردم و گفتم بریم دنبال بازیمون. شهرزاد با خنده گفت بریم. قرار شده بود من به شهرزاد دکتر بودن رو یاد بدم. تموم وجودم استرس بود. با خودم می گفتم اگر این پروژه به موفقیت برسه، حلاوتش می تونه خاطره بد اون پیژامه زاقارت رو از ذهنم پاک کنه. شهرزاد گفت : خوب الان باید چکار کنم؟

جملات محسن دایی رو تکرار کردم. گفتم روی تخت بشین و بگو آآ... اونم اینکارو کرد. بهش گفتم : اوه اوه اوه... سرمای بدی خوردی... گلوت چرک کرده. باید برات آمپول بزنم... شهرزاد بعد از شنیدن کلمه آمپول، چنان جیغی زد که تمام منافذ پوستیم باز شد. قبل از اینکه ادامه ماجرا رو شرح بدم، باید یه نکته مهم دیگه رو هم رو براتون بگم. در زندگی چیزهای زیادی هست که ما نمی دونیم و وقتی می فهمیم که خیلی دیر شده. یکی از اون چیزها اونروز برای من اتفاق افتاد. چون خودم مدرسه نمی رفتم و همیشه تعطیل بودم، اصلا حواسم به تعطیلی های مناسبی و وسط هفته نبود. فکر می کنم متوجه منظورم شده باشید. درسته که ما وسط هفته و ساعت ده صبح به خونه مریم خانم رفته بودیم، اما اونروز تعطیل رسمی بود و شهریار و شهاب و شاهرخ و شاهینم خونه بودن و توی حیاط پشتی بازی می کردن. جیغ شهرزاد دالتون هارو به اتاق کشوند، شهریار از شهرزاد پرسید چی شده؟ شهرزاد گفت : گلوم چرک کرده. باید آمپول بزنم. شهاب گفت کی گفته؟ شهرزاد به من اشاره کرد و گفت : آقای دکتر گفته...

فوق ما وقع... روز خیلی سختی بود. اگر مادرم و مریم خانم به سرعت نرسیده بودن، احتمالاً دالتون ها آمپولمو می زدن. پروژه شهرزاد با شکست مواجه شد و نه تنها نتونستم به شهرزاد آمپول بزنم و در صف بزرگان جا بگیرم، بلکه با اون پیژامه ی بد قواره، کلی هم مسخره شدم و تهدید دالتون ها و حضورشون هم روی زندگیم سایه انداخت. مادرم تمام مسیر تا خونه رو، با چک و توسری مشایعتم کرد. در خونه رو که باز کرد. از دستش در رفتم و پریدم توی زیرزمین و در رو از پشت قفل کردم. مادرم یکم با مشت به در کوبید و تهدید کرد و بد و بیراه گفت و بعد رفت... بعد از رفتنش، سکوت و تاریکی منو توی فکر فرو برد... باید کاری می کردم تا اعتبار و آبروی از دست رفته ام برگرده... توی اون خلوت مسکوت، خوب فکر کردم. همون جور که مشغول فکر کردن بودم، خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیدم، فقط یادمه با شنیدن صدای بابام و عمه زری و مادرم از خواب بیدار شدم. داشتن در مورد آقای رفیعی حرف می‌زدن. آقای رفیعی سلمونی محلمون بود اما توی سلمونیش خیلی کارای دیگه هم می‌کرد. از تزریقات گرفته تا سوراخ کردن گوش دخترا... شنیدم که قرار منو ببرن پیش آقای رفیعی... من موهامو تازه کوتاه کرده بودم، مریض هم نبودم، دخترم نبودم که گوشمو سوراخ کنن... پس تنها نقطه اشتراک من و آقای رفیعی در این بازه‌ی زمانی خاص یک کلمه بیشتر نمی‌تونست باشه... وقتی فهمیدم اون کلمه چیه، از درون دچار فروپاشی شدم. به مفهومی استعاری، بمباران اتمی هیروشیما، کشتار مسلمانان بوسنی و هرزگوین، غرق شدن تایتانیک، هلوکاست، حمله چنگیز به ایران، فوران آتش فشان وزوو، قرارداد ننگین ترکمنچای و ... از جلوی چشمام رد شدن.

**اون کلمه چیزی نبود، جز ختنه کردن....**

**و این کلمه شروع فصل دردناکی در زندگی من بود....**